



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و پنجم



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۸ گنج حضور، بخش پنجم (۲)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونِی، چو بی توفیق بود

هرچه او می دُوخت، آن تفتیق بود

*تفتیق: شکافتن

از آن جا که «جهدِ فرعونِی» یعنی تلاش با من ذهنی، امری بی توفیق و بی حاصل است، پس انسان با هرچه که همانیده شود و با ذهنش بدوزد، درنهایت توسط قضا و «کن فکان» شکافته خواهد شد.

[با من ذهنی هر فکر و عملی که می کنیم به خودمان لطمه می زنیم در صورتی که اگر با فضاگشایی زندگی در مرکز ما قرار بگیرد و از طریق ما فکر و عمل کند، خرد و برکاتش را به این جهان می ریزد.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کار است ای مُشتاقِ مَسْت

کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

ای عاشقِ مَسْت که فضاگشایی کرده و مُشتاقِ زنده شدن به خدا هستی ولی از روی عادت دل بسته همانیدگی ها شدی، آن کاری مفید است که با مرکز عدم انجام دهی و باعث شود که تو نسبت به من ذهنی کوچک شده یا بمیری و آن مرگ برایت خوشایند باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان

آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

ای انسان، نشانِ صدقِ ایمان، مرکز عدم و زنده شدن به خدا این است که صادقانه فضا را بگشایی و طوری روی خودت کار کنی که مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی برای تو خوش و گوارا باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین

نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین

ای جانِ من، اگر در ایمانت صدق نداری و مرگ من ذهنی برایت گوارا نیست، در این صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نبوده و درست فضاگشایی نمی کنی، پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود ابدالِ امیرالمؤمنین

* ابدال: بدل، جانشین

ابلیس ملعون که نماد من ذهنی و هشیاری جسمی و درد است صدها هزار سال به جای حضور و خدایت انسان نشسته و انسان فکر می کند من ذهنی است و من اصلی خود را فراموش کرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

*چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشت

ابلیس از روی کبر یا همان پندار کمال و حس عدم احتیاج به خداوند، به مقابله با حضرت آدم پرداخت و رسوا شد. مانند سرگین که بوی آن در اثر تابش نور خورشید هنگام ظهر همه جا پخش می شود.

[در ما هر لحظه من ذهنی با من اصلی و حضور می ستیزد. من ذهنی هشیاری ما را به ذهن و این جهان می کشد و من اصلی به سوی فضای یکتایی. وقتی ما فضا را می گشاییم، با حضور ناظر به ذهن نگاه می کنیم و من ذهنی رسوا می شود، ما متوجه می شویم این من ذهنی و دردهایش توهم است و ما این من ذهنی نیستیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

نفس و شیطان هر دو در اصل از یک جنس بوده اند، اما در ظاهر به دو صورت متفاوت نمایان شده اند، یکی به صورت من ذهنی در انسان و دیگری هم به صورت شیطان. [شیطان همان نیروی همانندگی در جهان است که من ذهنی ما نماینده آن است و مدام با ایجاد تخریب می خواهد ما را متوجه کند که این عقل ذهنی به درد نمی خورد.]



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

هم‌چون فرشته و عقل که از یک جوهر بوده‌اند و به‌دلیل حکمت‌های الهی به دو صورت جلوه کرده‌اند. [درواقع فرشته نمادِ خداوند و عقل نمادِ هشیاری ناظرِ ماست که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان دوباره با خداوند به وحدت می‌رسد.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

مانعِ عقل‌ست و، خصمِ جان و کیش

تو در درون خود، دشمنی همچون من ذهنی داری که مانع استفاده تو از عقل کل بوده و دشمنِ جانِ اصلی و دین و ایمانت می‌باشد. من ذهنی ما که از جنس شیطان است، عقلِ کل یعنی عقلِ خداوند را که تمام کائنات را اداره می‌کند و باید عقل ما هم باشد، زایل کرده و ما را به عقل جزوی یا عقل من‌ذهنی که دشمنِ هشیاریِ ماست، می‌کشانند و نمی‌گذارند روی خداوند را ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوفِ آن جذبه‌مباش

*خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.



درست است که اصل در راه زنده شدن به خدا جذبه الهی ست، یعنی شما فضا را می گشایید و خداوند شما را جذب می کند. اما ای دوست و همراه من، تو تلاش کن و تا می توانی با ذکر گفتن و تکرار ابیات، مراقبه، فضاگشایی و حفظ حضور ناظر، تمام سعیت را روی این کار بگذار و فقط منتظر جذبه خداوند نباش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۱

ز آنکه زادوگم خَبالاً گفت حق

کز رفاق سُست، برگردان ورق

*رفاق: جمع رفقه، یاران، همراهان

*برگردان ورق: در این جا یعنی روی برگردان، صفحه قلب خود را از آنان برگردان و با آنان دوستی مکن. ورق برگشتن مثلی است در فارسی که به معنی دگرگون شدن کار است.

زیرا خداوند فرمود: «من های ذهنی جز تباهی و دل سردی بر شما نیفزایند». بنابراین تو از دوستان و همراهان سُست عنصر که پایه حرف ها و اعمالشان من ذهنی است، روی گردان شو و با آنان کار معنوی نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آب کوثر در کدو

توبه کن و با فضاگشایی به فضای یکتایی این لحظه که کوثر و فراوانی زندگی در آن جاری ست بیا و پرهیز کن از هر کسی که فضا را باز نمی کند، ذهنیت فراوانی ندارد و تنگ نظر است، یعنی من ذهنی دارد و با دیدن بر حسب همانیدگی ها زندگی را به خودش و دیگران روا نمی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو

او محمدخوست با او گیر خو

هرکس را دیدی که از بزرگی فضای گشوده‌شده درون صورتش سرخ است، یعنی به خدا زنده شده و ضربان زندگی به سرعت در او می‌زند، او خوی محمدی دارد. با او رفیق و قرین شو و بگذار خوی او به تو سرایت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶

تا أَحَبَّ لِلَّهِ آیی در حساب

کز درختِ احمدی با اوست سیب

❖ أَحَبَّ لِلَّهِ: دوست داشت برای خدا

تا در شمارِ دوستداران و عاشقان خدا درآیی، یعنی دوست داشتن و مهرورزی تو از طریق زندگی و فضای گشوده‌شده باشد. نه چیزی که این لحظه ذهنت به تو نشان می‌دهد. چرا که میوه و فراوانی زندگی از درخت هشیاری حضور است و در کسانی است که با هشیاری نظر می‌بینند و انسان‌ها را به این خاطر که هشیاری و از جنس خدا هستند، دوست دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب



هرکس را دیدی که از فراوانی مرکز عدم و فضای گشوده شده بی نصیب بوده و خشک لب است، او را مانند مرگ و تب، دشمن هشیاری حضور بدان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸

گر چه بابای تو است و مامِ تو

کو حقیقت هست خون آشامِ تو

*مام: مادر

حتی اگر این شخص پدر و مادر تو باشد، چون تو را به صورت من ذهنی می بیند و در مرکزش درد دارد، درواقع «خون آشام» زندگیِ توست و از طریق قرین روی تو اثر مخرب می گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامُش، کمِ خروش

من همی کوشم پی تو، تو، مَکوش

مولانا از زبان زندگی می گوید: «ای انسان، صبح زنده شدن به زندگی نزدیک است. خاموش باش. خواستن و دانستن با ذهن را کنار بگذار و با من ذهنی ات فکر و عمل نکن، زیرا من با قانون قضا و کن فکان، برای یکی شدن با تو می کوشم. تو با من ذهنی ات نکوش».



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

حسّ خُفاشت، سویِ مغربِ دَوان

حسّ دُرپاشت، سویِ مشرقِ روان

*دُرپاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حسّ روحانی انسان

ای انسان، لحظه‌ای که فضا را می‌بندی و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، حس ظاهری‌ات، حس من‌ذهنی‌ات، مانند خفاشی شتابان به‌سوی مغرب یعنی به‌سوی تخریب و مرگ می‌رود، ولی وقتی در این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم می‌کنی و با هشیاری نظر می‌بینی، حس باطنی‌ات، تو را به‌سرعت به‌سوی فضای یکتایی می‌کشاند و آفتاب زندگی در درونت طلوع می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

عدمِ تو همچو مشرق، اَجَلِ تو همچو مغرب

سویِ آسمان دیگر که به آسمان نمائد

هرموقع مرکزت با فضاگشایی عدم می‌شود، هشیاری اصلی تو مانند آفتابی است که از مشرق طلوع می‌کند و درعین حال تو نسبت به هشیاری جسمی، من‌ذهنی، غروب می‌کنی، یعنی عدم معادلِ اجل یا مرگِ من‌ذهنی است. بنابراین با مرگِ من‌ذهنی یک آسمانی در درون تو باز می‌شود که یک فضای لایتناهی است و چیزی فراتر از آسمان است که تمام اتفاقات و وضعیت‌ها را در خود جا می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۳

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب

کین جهان ماند یتیم از آفتاب

«خفاشانی» مثل تو بسیار خواب می‌بینند که این جهان از آفتابِ عالم تاب محروم مانده است، یعنی من‌های ذهنی که تاریکی و جهلِ من‌ذهنی را دوست دارند، آرزو می‌کنند که آفتاب هدایت بمیرد و تاریک باشد، یعنی هیچ‌کس به حضور نرسد و ماندن در من‌ذهنی ادامه یابد درحالی‌که جریان تکاملی زندگی می‌خواهد انسان به خداوند زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بهر خدا بیا بگو، و نه بهل مرا که تا

یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو

بَهِل: رها کن

خدایا، بیا و در همهٔ انسان‌ها صحبت کن و به‌صورت خورشید از مرکز آن‌ها طلوع کن. اگر این کار را نمی‌کنی پس اجازه بده من به نیابت از تو چند کلمه بگویم، درحالی‌که زبانِ توست که این سخن‌ها را می‌گویی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن

شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند



حافظ می‌گوید: «اگر مرکز با فضاگشایی از جنس عدم، خدا شده و من اسرار زندگی را فاش می‌کنم، تو دیگر ایراد نگیر، چرا که خودِ خداوند، حقایق را از طریق من بیان می‌کند. بنابراین بیا شکر کنیم که با دانستنِ آن‌ها در پرده توهّم من ذهنی نماندیم».

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر

نیز روییده‌ست تریاقِ ای پسر

*تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به‌عنوان ضدّ درد و ضدّ سم به‌کار می‌رفته، پادزهر.

ای انسان، در صحرای ذهن که این زهرِ تر یعنی عقل من ذهنی و دید همانیدگی‌ها روییده، پادزهر نیز روییده است. پادزهر همان فضای گشوده شده و اتصال به زندگی است که آن را با فضاگشایی و مطالعه ابیات مولانا به‌دست می‌آوری.

تکرار ابیات مولانا هشیاری درون شما را آزاد می‌کند و این هشیاری خالص شما را از درد و زهر همانیدگی‌های این جهان حفظ می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷

گوید تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیک‌تر

تریاق، فضای گشوده شده و اتصال به خداوند به تو می‌گوید: «از من کمک بگیر که من از زهرِ من ذهنی به تو نزدیک‌ترم، چرا که من از جنس تو هستم و تو امتداد من هستی».

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸

گفتِ او، سحرست و ویرانی تو

گفتِ من، سحرست و دفعِ سحرِ او

گفتِ من ذهنی، فکرهایِ همانیده که از ذهن می‌گذرد، تو را سحر می‌کند و موجب هلاکت و ویرانی تو می‌شود. درحالی که سخنانِ من که از فضای گشوده‌شده درون و یا از کلام بزرگان و عارفان می‌آید سحریست که سحرِ من ذهنی و ویرانی آن را دفع می‌کند.

با تشکر: کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: سرور



خطوتین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطوتِینی بود این ره تا وصال

مانده‌ام در ره ز شستِ شصت سال

*خطوتین در لغت یعنی دو قدم.

*شست (با سین) هم یعنی قلاب ماهیگیری.

حضرت مولانا و کلاً تمامی بزرگان جهان هستی معتقدند که وصال، یکی شدن با یگانه پروردگار عشق و آگاهی فقط دو قدم است. یکی این که وارد مسیر شویم و دیگر این که از این مسیر خارج نشویم. همان یک قدمی که باید نکو بنهیم. آن هم نه این که با ذهن چگونه و چندی‌اش را بررسی کنیم، بلکه فقط بمانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

در این جا بحثم بر چگونه قدم را برداشتن نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که چه شد که بارها از این ره وصال بازماندم و در قلاب ماهیگیری زندگی ماندم. تمام حرف‌هایم برای این است که به خودم یادآوری کنم چارقِ ایازم را. به خودم بگویم که «نیما، حواست باشد که هول برت ندارد. «منم منم» کنی، بدان که این دنیا بسیار حيله‌گر است و راهی پیدا خواهد کرد که تو را از این مسیر باز بدارد. نمی‌گذارد قدم دوم برداشته شود. قدم دوم هم یعنی بمانی، در این مسیر بمانی و از هرچه تو را از این مسیر باز می‌دارد پرهیز کنی». ان شاءالله!



۱۸ ساله بودم و رتبه سه رقیمی کنکور و قبول شدن در یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران، رویایی بود که به آن دست یافته بودم. شروع کردم به باشگاه رفتن. تمام چربی‌های جمع شده در سال پشت کنکور را خیلی سریع به عضله تبدیل کردم. به مدت ۴ سال، هفته‌ای ۴ روز باشگاه می‌رفتم. تمامی دوستانم تقریباً سیگار می‌کشیدند، ولی من حتی لب به غذای حاضری نمی‌زدم و به خودم می‌گفتم که «یک روزی به فرزندم خواهم گفت که من لب به سیگار هم نزدم». زهی خیال باطل که این پندار کمال و معجبی به این راحتی از میان نمی‌رود، الا با خون دل و دیده.

می‌گفتم: «حالا وقت عیاشی است، من درس‌هایم را خوانده‌ام، حال باید کام گرفت. آن هم یعنی چنان به شهوت‌رانی پردازی که انگار اگر انجام ندهی از زندگی می‌افتی».

آن قدر باشگاه رفتنم جدی بود که برخی اوقات می‌رفتم بعد از دانشگاه توی پارکینگ باشگاه یک چرتی می‌زدم و بعد می‌رفتم باشگاه، ولی شهوت‌رانی درهای دیگرش را باز کرد. به قول دوستم: «هر وقت رفتی پاکت سیگار را خریدی سیگاری شدی». من می‌خندیدم و می‌گفتم: «من کارم درست‌ه. من مسیرم مشخصه، از مسیر منحرف نمی‌شوم»، ولی از آن طرف دیو هم می‌خندید.

نفهمیدم چه شد که ماریجوانا و سیگار و مشروب و شهوت‌رانی جای ورزش را گرفت، نه تنها ورزش، بلکه همه چیز. دیگر عینکم شده بود کام گرفتن از دنیا. به جای ساز زدن، ورزش کردن، مهارت یاد گرفتن و کار کردن، پول را از مامان بابام می‌گرفتم و دود می‌کردم توی ریه‌ام و یا ضرر می‌زدم به کبد و کلیه‌ام. یک پسر گنده ۲۵ ساله که شب و روز فکرش به جای عقل، به پایین تنه و ارضای نیاز جسمی بود.

کسی نبود بگوید که «آقا پسر، این عشقی که اسمش را عشق گذاشته‌ای، همانیدگی است، درد است، رنج است. خودت کردی، برای چی دور و برت را نگاه می‌کنی؟ اون‌ی که مسئول وضعیت زندگی‌ات است، توی آینه است».



کسی که ادعای آدم حسابی بودنش می‌شد، آمد که خارج، اولین فکرش این بود که از کجا بتواند دراگ تهیه کند. با خودش عیاشی و کام گرفتنش را هم آورد. تا کجا رفت؟ تا جایی که شب و روز، فقط به فکر این بودم که کجا و چگونه بتوانم برای خوشگذرانی ماریجوانا و دراگ‌های توهم‌زا تهیه کنم. آن هم جایی که برای درس خواندن آمده بودم. کسی که تا ۲۳ سالگی لب به سیگار نزده بود و ادعاش تا هفت آسمان هم می‌رفت، حالا نکبت و بدبخت اسیر آن چیزی شده بود که می‌گفت: «اعتیادآور نیست». آری این جهان این طوری از راه باز می‌دارد.

لطف و عنایت خدا، گنج حضور و آقای شهبازی را وارد زندگی‌ام کرد که سرم به سنگ بخورد. اتفاقاً خورد، کمی به خود آمدم. گذاشتم کنار و آدم شدم، روی خودم کار کردم، ولی باز هم دیو آمد و مرا خر گرفت. قدرت تمییز را از من گرفت و آتش همان آتش و کاسه همان کاسه. این دفعه بدتر، با ژست انسان معنوی و برای خود خری شدن.

حال چرا این همه این موارد را تکرار می‌کنم؟ چون مثل سگ می‌ترسم. دیده‌ام که کسانی که فکرش را هم نمی‌کردم از مسیر باز ماندند، رفتند، منحرف شدند. قضاوت نمی‌کنم، ولی خودم می‌دانم که قدم دوم را خودم با ذهن که بردارم، بدبخت می‌شوم.

سر به سنگ که بخورد نباید مثل توپ بسکت برگردد، باید بماند. همان گونه که قدم اول را که برداشتی، دوم را به عنوان «من» برنداری. هیچ از پس این جهان و وسوسه‌هایش بر نمی‌آیم. مثل برگ درخت لرزان و می‌ترسم و می‌دانم که خیلی راحت گول می‌خورم. از راه که بمانی و از ترک مسیر پرهیز نکنی، قهقرای ذهن را در پیش داری و نکبت و زجر. خداوندا امتحان نکن مرا که من امتحان نکرده رفوزه‌ام.

از مسیر جدا شدن همان و در قلاب زندگی افتادن همان ...

من نمی‌توانم، تو کمک کن تا از این مسیر باز نمانم ... ان شاء الله! ان شاء الله!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطوتِیَیِی بود این رَه تا وصال

مانده‌ام در رَه ز شَسَت شصت سال

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



با سلام

یکی از بزرگترین ترس‌های ما انسان‌ها، ترس از مرگ است که به قول آقای شهبازی، مادر همه ترس‌های ماست. گاهی این ترس ما از مرگ نزدیکان، باعث می‌شود بخواهیم نحوه زندگی آن‌ها را تغییر بدهیم تا ریسک از دست دادنشان را کم کنیم، اما درواقع با این کار و با احترام نگذاشتن به انتخاب‌هایشان، اجازه نمی‌دهیم زندگی را آن‌گونه که می‌خواهند تجربه کنند و به نوعی زندگی را از آن‌ها می‌گیریم.

در غزل شماره ۲۶۲۷ مربوط به برنامه ۹۴۰ مولانا در این مورد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

آن میر اجل نیست، اسیر اجل است او

جز وزر نیامد همه سودای وزیری

من ذهنی سلطه‌ایی بر مرگ ندارد، بلکه اسیر مرگ است و تلاش برای کنترل اوضاع به جز درد و رنج حاصلی نخواهد داشت. به این معنی که من ذهنی می‌پندارد که با کنترل اوضاع می‌تواند از وقوع مرگ جلوگیری کند، اما با این کار کمر به کشتن لحظه‌های زندگی می‌بندد. با وجود حقیقتی که در این سخن مولانا وجود دارد، با خودم فکر می‌کنم، نه من هنوز هم نمی‌توانم مرگ را بپذیرم، که مولانا در همان غزل می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی

پیداست درین حمله و چالیش و دلیری



با وجود بودن در محدودیت جسم، تو شیر خدا، قهرمان داستان زندگی هستی و قهرمانی خود را در این چالش‌ها نشان می‌دهی. درواقع قهرمانی اصلی این است که در چالش‌ها خود را به او بسپاریم.

به یاد داستان به شکار رفتن گرگ و روباه و همراه شدن شیر با آن‌ها می‌افتم. به یمن همراهی شیر، سه شکار نصیبشان می‌شود و هنگام تقسیم شکار، شیر ابتدا از گرگ می‌خواهد که شکارها را قسمت کند. گرگ می‌گوید: «گاو وحشی سهم شما باشد، بز برای من و خرگوش برای روباه». شیر گستاخی و بی‌ادبی گرگ را به او گوشزد می‌کند و سپس او را می‌درد. آن‌گاه از روباه می‌خواهد که شکار را تقسیم کند. روباه که از سرنوشت گرگ عبرت گرفته است، می‌گوید: «ای شاه برگزیده، گاو برای صبحانه شما باشد، بز را هم برای ناهار میل کنید و خرگوش را هم برای شام».

و جواب شیر شگفت‌انگیز است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۱۰

گفت: چون در عشق ما گشتی گرو

هر سه را برگیر و بستان و برو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۱۱

رُوبَها، چون جملگی ما را شدی

چونُت آزاریم؟ چون تو ما شدی

حال که در گرو عشق من هستی، هر سه شکار برای تو. ای روباه حال که تو به تمامی از آن من شدی، حال که تو خود من شده‌ای، چطور می‌توانم به تو آزاری برسانم؟



شکار در این داستان سنبُل هرآنچه است که ما دستاورد زندگی می‌نامیم و معمولاً دغدغه ما هم این است که آن‌ها را از دست بدهیم. مولانا با این داستان می‌گوید: «که اگر شیر، خدا، با تو همراه نبود، تو نمی‌توانستی هیچ به‌دست بیاوری و حال که شکار کردی، اگر آن را به زندگی نسپاری، زندگی به تو درسی می‌دهد تا این خوی بدگمانی و خسیسی را کنار بگذاری، اما اگر خردمند باشی و هیچ‌چیز را از آن خود ندانی و هرچه داری برای «او» باشد، آن‌گاه است که با «او» یکی می‌شوی، شیر می‌شوی و دیگر آسیبی نه به تو و نه به داشته‌هایت می‌رسد».

و در بیت دیگری از داستان پیر چنگی مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی مَن کانَ لِلّٰه از وَلّٰه

مَن تو را باشم که کانَ اللّٰهُ لَه

آن زمان که با تمام وجود و عاشقانه برای «او» شوی، «او» نیز از آن تو خواهد بود و اما در برنامه شماره ۹۴۷، ابیات بسیاری در رابطه با مرگ، توسط آقای شهبازی تفسیر شدند که از میان آن‌ها بیت زیر را انتخاب کردم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۲

روی زشتِ توست نه رخسارِ مرگ

جانِ تو همچون درخت و، مرگ، برگ

مولانا می‌گوید تو در اصل از مرگ نمی‌ترسی، از روبه‌رو شدن با چهره زشت من‌ذهنی خود در هنگام مرگ می‌ترسی. زندگی تو هرگونه باشد، ماهیت مرگ تو را تعیین می‌کند، یعنی تو اگر من‌ذهنی بزرگ نداشته باشی و جان معنویات



قوی باشد، مرگ من ذهنی و مرگ جسمی هردو برای شادی آور خواهد بود، اما اگر هنوز از نظر معنوی ضعیف باشی، مرگ برای غم‌انگیز خواهد بود.

همین طور اگه ما در طول زندگی درست زندگی کرده باشیم، موقع مرگ جسمی حسرت و هراسی نخواهیم داشت، اما اگر زندگی را زندگی نکرده باشیم، از مرگ فرار می‌کنیم. بنابراین برای مرگ خوب داشتن، باید خوب زندگی کرد و برای خوب زندگی کردن باید نسبت به من ذهنی مرد!

تجربه مرگ در امتداد تجربه زندگی است، همچون برگ درخت که از درخت می‌روید.

راه‌هایی از ترس از مرگ و سایر ترس‌ها کوچک شدن من ذهنی و تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور است. کلیدی برای همه قفل‌ها!

امید که بپذیرم مرگ من ذهنی را، مرگ جسم خویش را و مرگ هرکسی که قلبم را به نحوی لمس کرده است و در شبکه درهم پیچیده زندگی، دور یا نزدیک به من و به «او» وصل است. از «او» و از یکدیگر جدا شدیم و همدیگر را از راه قلب‌هایمان پیدا کردیم، روزی باز به ظاهر از هم جدا خواهیم شد، ولی در اصل با هم و با «او» یکی می‌شویم. یکی هستیم تنها این لباس تن که مثل خطوط کمرنگ روی کاغذ سفید نقاشی، ما را از هم جدا می‌کند پاک می‌شود.

با مهر، شکوه 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

